

حوصله‌اش سر رفت. آثار عصبانیت کم کم توی چهره‌اش دوید. برای این که خودی نشان بدهد به سرباز آن سوی خط گفت: «مثل این که خیلی تازه کار هستی نه؟ باید آتش خور باشی. بگو ببینم اسمت چیست؟!»

داستان طنز شیری که گشته نشد!

احمد عربلو تصویرگر: طاهر شعبانی

هیكل خیلی بزرگی داشت؛ قد بلند، چهارشانه و خیلی قوی بچه‌ها به او می‌گفتند هر کول! در میان بچه‌های لشکر شایع بود که او یک بار وسط جنگ تن به تن، دو سرباز بعثی را چنان به هم کوبیده که مرده‌اند. شایعه‌ای که هر کس با دیدن قدوقواره او، باورش می‌شد! لباس‌هایش را سفارشی برایش می‌دوختند. دستانش به اندازه‌ای بزرگ بود که می‌توانست یک توپ بسکتبال را با پنجه‌اش بردارد. خلاصه، او یک پهلوان کامل بود.

از اتفاقات عجیب روزگار یکی هم این بود که نام فامیلی‌اش «شیردل» بود! نامی کاملاً برازنده او. اصلاً انگار چنین اسمی را برای او ساخته بودند! اما این نام ساختگی نبود. اسم شناسنامه‌ای‌اش این بود: شیردل! شیردل برخلاف اسم و هیبت بزرگش، بسیار آرام و جدی بود. سرش توی کار خودش بود. هر کاری را به عهده‌اش می‌گذاشتند خیلی جدی و باحوصله انجام می‌داد.

شیردل توی بهداری بود. هر کاری انجام می‌داد. از آمپول‌زدن به رزمنده‌ها گرفته تا پانسمان زخم‌های شان و حتی گاهی هم به عنوان مشاور به بچه‌هایی که به خاطر دوری از خانه و خانواده بی‌روحیه شده بودند مشاوره روان‌شناسی می‌داد!

یک روز، توی بهداری احتیاج فوری به یک آمبولانس پیدا شد. شیردل مأمور شد که با قسمت مربوطه تماس بگیرد و درخواست آمبولانس کند.

همین کار را هم کرد، اما سربازی که آن سوی خط بود گفت: «فعلاً آمبولانس نداریم!» شیردل خیلی آرام و شمرده گفت: «اما مورد اورژانسی پیش آمده. اگر مقدور است...»

سرباز گفت: «عرض کردم که مقدور نیست. یکی دو ساعت دیگر تماس بگیرید شاید بتوانم کاری کنم.»

شیردل ول کن نبود. گفت: «مقدور نیست که نشد حرف لازم داریم که تماس گرفتیم، یک زخمی داریم باید به یک جایی برسانیمش...»

سرباز گفت: «قربان! مقدور نیست؛ یعنی این که مقدور نیست. مفهوم شد؟ برادر جان الان آمبولانس نداریم.» شیردل باز هم اصرار کرد. اما فایده‌ای نداشت. کم کم



سرباز آرام و خونسرد جواب داد: «مرد مؤمن. شما اول تماس گرفتید. شما باید خودت را معرفی کنی!»

شیردل از سماجت و حاضر جوابی سرباز عصبانی شد. با خشم گفت: «من شیردل هستم، شیرفهم شد؟»

با این حرف، شیردل منتظر ماند که سرباز، خودش را جمع و جور کند و معذرت‌خواهی کند و به جای یک آمبولانس، دو تا بفرستد!

اما سرباز که انگار تازه به گردان منتقل شده بود، بدون هیچ ترسی با همان لحن جدی گفت: «من هم «شیرکش» هستم قربان!»

با این حرف، ناگهان خون توی صورت شیردل دوید. اصلاً انتظار چنین گستاخی را نداشت. دستان بزرگش به وضوح شروع به لرزیدن کرد.

سخت عصبانی شد. تا به حال کسی جرئت نکرده بود این‌طوری به او جسارت کند. گوشی را روی زمین کوبید. از جا بلند شد و با خشم به سمت مرکز بهداری رفت. او می‌خواست این سرباز بی‌ادب را ادب کند.

چند نفر هم همراه او رفتند تا شاید او را آرام کنند. اما محال بود کسی بتواند این شیر خشمگین را آرام کند. او می‌خواست درس خوبی به سرباز گستاخ بدهد تا حساب کار دستش بیاید و بداند با چه کسی یکی‌به‌دو کرده است.

لحظاتی بعد، شیردل با خشم و هیاهو وارد مرکز بهداری



شد. با ورود ناگهانی شیردل، همه نگاه‌ها به سوی او برگشت. شیردل چشم غره‌ای به همه رفت. بعد با صدای خشک و خشنی فریاد زد:

– من شیردل هستم! کدام شیر پاک خورده‌ای چند دقیقه پیش پشت خط بود و با من حرف می‌زد؟ کسی حرفی نزد. همه سکوت کرده بودند.

شیردل دوباره با صدای بلندتری گفت: «من سرم توی کار خودم است. مگر با کسی شوخی دارم؟ مگر این‌جا جای مسخره بازی است؟ کی بود که با من حرف می‌زد؟ اگر جرئت دارد بگوید...»

ناگهان از میان نیروها یک سرباز لاغر که عینک ذره‌بینی بزرگی به صورتش بود پا پیش گذاشت. گردنش را مثل شاگرد مدرسه‌هایی که جلوی معلم از جواب دادن به درس کم آورده باشند، کج کرده بود. معلوم بود که حسابی ترسیده است. جلوتر آمد و همان‌طور که سرش پایین بود، آرام گفت: «من بودم قربان!»

شیردل با تعجب سر تا پای سرباز را برانداز کرد. دستی به سر و صورتش کشید تا خشم خودش را کنترل کند. بعد با صدایی که پر از تعجب بود گفت:

– تو؟ تو بودی جوجه؟ تو می‌خواستی شیربکشی؟ سرباز گفت: «من؟ بله، یعنی نه من شیرکش هستم، اما...»

– اما و زهرمار! بگو ببینیم سمت چی هست؟ از کجا اعزام شده‌ای؟

سرباز آرام سرش را بلند کرد. توی صورت شیردل نگاه کرد و با صدای آرامی گفت: «عرض کردم قربان! من شیرکش هستم. اعزامی از سواد کوه!»

آرامش عجیبی در صدای سرباز بود. شیردل کمی آرام شد. جلوتر آمد. کنار سرباز که قرار گرفت درست مثل فیل و فتنجان شدند. شیردل سرش را پایین‌تر آورد و صورتش به صورت سرباز شد و پرسید: «یعنی چه؟ یعنی فامیلی تو شیرکشه؟»

سرباز با انگشت اشاره‌اش به گوشه لباس نظامی‌اش اشاره کرد و گفت: «بله قربان. شیرکش هستم. نگاه کنید. روی لباسم هم نوشته شده!»

شیردل مثل آبی که روی آتش ریخته باشند یک‌دفعه آرام شد. پرید با آن هیکل بزرگش سرباز را در آغوش گرفت، مثل غولی که بخواهد انسانی را بغل کند. او را به هوا بلند کرد. سرباز دو دستی عینکش را نگه داشته بود که مبادا بیفتد.

شیردل فریاد می‌زد: «مرا ببخش شیرکش جان! من نوکرتم شیرکش جان. من...»

صدای همهمه و خنده رزمنده‌ها همه‌جا را پر کرده بود.